

اشک های قلم

(مجموعه اشعار)

شاعر
مستطیر کلاویس
Ketabton.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مشخصات کتاب:

.....

نام کتاب:	اشک های قلم
شاعر:	محمد طاهر قلمدوست
تماس:	۰۷۰۸۴۷۰۶۹۸
صفحه آرای:	عبدالوهاب مومند
تماس:	۷۴۹۰۴۳۸۳۴ (wahabmomand90@gmail.com)
ناشر:	انجمن ادبی بغلان
چاپ:	انتشارات شمال/مزار
تیراژ:	۵۰۰ جلد
نوبت چاپ:	اول
سال چاپ:	۱۴۰۱ هـ.ش / ۲۰۲۲ ع
اندازه:	رقعی

چاپ کتاب در ویسایت و شبکه های کاربردی حقوق نشر آن
همرای ناشر محفوظ است!

اهداء:

به همه اساتید گرانقدر!

باز و مسیچه هر دو پرش میکنند و لیک
از هر یکی صعود بقدر توان اوست

بسمه تعالی

ز بعدِ ما نه سرای و نه خانه می ماند
همین دو سه غزلِ عاشقانه می ماند

کتاب کاینات و اوراق هستی در متون خود اسامی انسان های زیادی را از قشر و از طیف و از هر صنفی به یادگار ثبت کرده است ، آیندگان و نسلهایی که به تسلسل که در عالم می آیند و میخوانند و عبرت و تجربتی کسب میکنند.

(اشک های قلم) همین تالف مبارکی که زیر مطالعه ی شماست ، مجموعه ی اشعاری است ، عصاره و چکیده ی تفکر استاد محمد طاهر قلم دوست میباشد ، که منظومه ها و چکامه های خوبی را از سواد تفکر به بیاضِ خواطرِ ابنای روزگار ، به یادگار گذاشته.

جناب قلم دوست شاعر ازاده و وارسته یست که در اکثر قالب های شعری تتبع فرموده و از عهده ی آن به خوبی برآمده است.

حضرت قلم دوست شاعر ذوالسائین است ، علاوه سرودن اشعار دری ، در سرایش اشعار پشتو نیز ، ید طولای و فدح معلا دارند.

شاعر فرهیخته ی ما جناب قلم دوست ، متولد ۱۳۲۱ در ولسوالی فره باغ کابل که تعالیم ابتداییه را در مسقط الراس آبایی خود به اتمام رسانده و مراحل آموزش ، ثانویه و عالییه و متعالیه را به همت والا و طبع شیدای خود ، در آفاق و انفس تلمذ فرموده اند که در گذر ایام با مطالعه ی کتب اساتید اعلام در فن سخن و هنر قافیت ، به پختگی تمام رسیده اند.

هرچند در ساحل حیات اند ، اما از فیوضات و روایح ، علم ادب پر نشاط اند.

پیران که چنین مقام و حرمت دارند
زان نیست که یکدو دم قدامت دارند
این حرمت از آنست که اینها دو نفس
در رفتن از این خرابه سبقت دارند

استاد محمد طاهر قلم دوست ، عمر شیرین خود را در راه روشنگری جوانان و عرض سخن در محافل ادبی و اجتماعی و مبارزه علیه جهل و ناروایی سپری کرده اند.

سالهای متمادی در انجمن ها و جریانات ادبی ولایت بغلان و بالاخص در بغلان مرکزی زحمات فراوانی بخاطر تعالی افکار جوانان و نوباوگان این خطه کشیده اند.

از خداوند توفیقات بیشتر برای این شاعر فرزانه در تمام عرصه های
زندگی تمنا میکنم.

خط در ورقِ دهر بماند دایم
بیچاره نویسنده که در خاک رود

با حرمت

عبدالخالق داور

انجمن ادبی بغلان

۱۴۰۱/۷/۱۴

شعر؛ در حلقه دام

زندگی پُر از شادی و سختی هاست. امواج زندگی گاهی ما را در عمق دریا غرق می کند و گاهی با نیروی امواج ما را به ساحل می رساند، به این معنا؛ که بلندی و پستی با زندگی همسفر است و هیچکس از این چالش در امان نیست. اگر یک کس ثروتمند باشد، ولی حتمن آرامش قلبی ندارد و اگر کسی فقیر باشد، از نظر قوای جسمانی خسته است، یا گاهی اینطور پیش می آید که عده ی در معنای این ضرب المثل نهفته می شوند که (هندو خسته و خدا ناراض) است.

شعر در کنار زیبایی طبیعت در حلقه دام زندگی گیر است، حالا شاعر به عنوان یک انسان متعهد، هم درد خود و هم نابسامانی جامعه را در کلام مرموز یا آشکار، رسالت شعر میگرداند. اینجا شاعر مجبور است که رابطه شعر و روانشناسی را تقویت کند، زیرا موضوع شعر سازش انسان خوب و هدفش ساختن زندگی یی زیبا است. محمد طاهر قلم دوست همان شاعر متعهد، که اشعار خود را برای انسان و زندگی سروده است، همیشه آرزوی سعادت آنها را داشته، چرا که به عنوان یک انسان رنج کشیده و نابسامانی این

جامعه را دیده است که هیچ آرزوی دیدن آن را برای دیگر انسانها ندارد. وی می گوید:

زندگی صیاد و من صیدم ز پا افتاده یی
بسلمم پا بسته ام در حلقه دامنم هنوز

بر اساس دیدگاه روانشناسی، قلمدوست صاحب در یک بیت خطاب به مخاطب خود می گوید، که علایم دیگر درد من چیست؟ این جریان اشکهاست، که سخنان پنهانی او را تفسیر می کند:

هر که پرسد حال من بهتر بود از گفتنم
از برای ترجمانی چشم گریانم بس است

نوستالوژی در شعر به معنای حسرت گذشته است، گاهی انسان آنقدر از زمان حال خسته می شود، که بعد به حسرت کشیدنی گذشته روی می آورد و گره قلبش را در خاطرات گذشته باز می کند و بعد به اثر احساس آرامش تپیدن دل خسته را به آن نوازش می دهد، وی می گوید:

رسید پیری و درماندگی و بیتابی
مرا به یاد غزل های عاشقانه ببر

محمدظاهر قلم دوست در مجموعه اشعار خویش در کنار ژانرهای لفظی در قالب های معنوی نیز شعر سروده است، یعنی علاوه بر غزل،

در ژانرهای حمدیه، مناجات و مرثیه شعر سروده و همچنان یکی از ویژگی های خوب شعر قلمدوست صاحب اینست که وی خاطرات و یادداشت های خود را در شعر گنجانیده و در بعضی بیت های خود روز های مهمی تاریخی را از یاد نبرده است، او در یک جا می گوید:

سال هزار و سه صد و سی بود تولدش

سه کم به چارده صد او از ما وداع نمود

از شاعران پشتو صدیق پسرلی، حمزه بابا، درویش دروانی و پیرمحمد کاروان را بخاطر این می پسندم، زیرا همواره در اشعار خود کلمات روشنفکری، انگیزه پیشرفت، اتحاد، زیبایی و بخاطر آفرینش اندیشه بشری شعر سروده اند، قلمدوست صاحب نیز از حامیان همین اشعار است و هر کلمه اش به انسان یک مفکوره عالی می دهد، وی می گوید:

ابن آدم شیر خام نوشیده خامکار بوده است

اعتماد بر وی که مانند شما کردم چرا

هموطن دنیا کجا رفته و ما هستیم کجا

گر تکان خورده کمی آبی به غیرت می شود

تأثیر محیط جامعه در تغییر شعر نقش بسزایی دارد، هر دوره ای ادبی که آمده، شعر با توجه به ستراتیژی های آن دوره رنگ خود را تغییر

داده است، اکنون که پرندگان مسافر از لانه‌های خود آواره شده‌اند، شاعر اطمینان می‌دهد که امنیت به وطن فرا رسیده است و پرندگان رفته باید به لانه‌های خود بازگردند.

مخور غم پشت هر شامی بود صبح صفا در پی
توکل با خدا کن بعد از این دیگر بیا میهن

همچنین با داشتن جامعه‌سالر در ساختار انسان مؤثر است، آن شخص زود تغییر می‌کند تا که با جامعه هماهنگ شود و با آن یکسان همراه باشد، به مانند بیت زیر:

آدمی را فاضل و دیندار می‌سازد محیط
برد بار و عاقل و هوشیار می‌سازد محیط

از نظر فنون ادبی، قلم دوست صاحب در اشعار خود از صنایع زیادی استفاده کرده است که من تنها به نمونه‌ای از صنعت ارسال المثل اشاره می‌کنم. ارسال المثل در فنون ادبی همان صنعت است که در آن شاعر در بیتی از شعر خود ضرب المثل معروفی می‌آورد، مانند:

هر عمل عکس العمل دارد که هستی دیدنی
نیست ممکن تا که فرق زورمندان نشکند

قلم دوست صاحب می‌گوید هر عملی نتیجه‌ای دارد که یا خوب است یا بد؛ ضرب المثلی معروف است که می‌گوید (نزن دروازه کسی

را به انگشت، که میزند دروازه تو را په مشت) همچنین نتیجه هر
عملی حاصل آن چیزی است که ما در زمین کاشته ایم، مانند بیت زیر:
ز مکافات عمل دور نمی ماند کس
نه که جو کشت کند گندمش حاصل باشد

آقای محمد طاهر در زندگی خود از دو چیز بسیار رنج برده است،
یکی تحمیل جنگ بیگانه و دیگری در میان افغانها عام شدن تعصب؛
او این دو کلمه را در اشعار خود نیز مذمت کرده است. همچنین
قلمدوست صاحب مداحی های مربوط به هنر شاعری را در شعر
خود نهفته و جهان شعر را نظم و نظام عجیب می خواند. او می گوید
اگر انسان شاعر باشد هر چقدر هم پیر شود دلش پیر نمی شود چون
عشق در دلش زنده است و عشق دل را جوان نگه می دارد.

شاعر چقدر پیر که شود قلبش است جوان
دارد عجیبه نظم و نظامی جهان شعر

همچنین قلمدوست صاحب شعر را وسیله خوب برای جلب رضایت
معشوق می خواند و امیدوار است که ای کاش! همه به رنگ شاعر
باشند؟ همین سوال برای من پیش می آید که چرا این شاعر می خواهد
هر انسانی در چهره ی شاعر حضور کند؟ شاید پاسخ این سوال همین
باشد، که هر شاعر غریزه ی احساس اعلا دارد و انسان با عاطفه

است، اگر این دو غریزه در وجود هر انسانی زنده باشد، بنابراین تشکیل جامعه سالر چندان دور نیست.

دوستش بود قلمدوست هر خادم دیارش

ای کاش! هر که باشد هر جا به رنگ شاعر

نماز مشعل زندگی و اولین پایه برقراری ارتباط با خداوند متعال و از تهداب ارکان پنج گانه اسلام نیز است، پس هر که نماز خواند، زندگی اش به سوی موفقیت سوق داده میشود، شاعر غفلت انسان را در این بیت چنین بیان می کند:

نور ایمان مسلمان از نماز آید پدید

رفته ای در خواب غفلت بی نمازی تا بکی

در سوره «اقراء» آمده است که علم به واسطه قلم به انسان داده شده است، پس این بر انسان لازم می گردد، که عفت قلم را باید نگه دارد و علم خود را در راه صحیح به کار ببرد.

حرمت او را نگه داشتن بود خیلی ضرور

می نویسند عاقلان خیلی ملایم با قلم

آقای محمد طاهر در بیتی از شعر توجه ما را به سخن بسیار عجیب جلب می کند، وی گوید: که بهشت زیر پای مادر است، فقط قدر مادر به معنای بردن این بهشت رایگان است، اگر خرید آن باشد پس

قیمت آن بی نهایت است، بناً رویه نیک با خانواده، جامعه و افراد دیگر، فرصتی طلایی برای بردن این بهشت رایگان است. آخرین سخنانم را اینطور جمع بندی می کنم، که اشعار قلمدوست صاحب یک مکتب فکری است که خواندنش باعث متمرکز شدن انسان روی هدفش می شود. اندیشه این شاعر بزرگ همیشه زنده خواهد بود، زیرا بیشتر شاعران نمی میرد. آنها در میان طرفداران خود به یاد ابدی خواهد ماند، خلاصه کلام:

توفیق خداوند کریم است که قلمدوست
در موسم پیری که ثنا خوان تو گشته

با احترام

عبدالوهاب مومند

۱۴۰۱/۶/۳۰

بغلان

حمد

خدایا نیست در عالم به مانند و مثال تو
به دل دارم بسی یا رب تمنای وصال تو

منِ نا لایق رو سیاه نبودم لایق اکرام
اگر گشتم ذوالاکرام همانا از کمال تو

شده چون خلقتم از فضل تو با احسن تقویم
تو خود هستی جمیل و نور ایمان از جمال تو

الهی پُر بگردان قلب ما از نور ذات خود
که باشم بر حذر هر لحظه از نهی و وبال تو

قلم دوست ضعیف و ناتوان را در صف محشر
رهایش از عذابت کن بحق ذوالجلال تو

مناجات

به فرمانِ قهرتِ نسـوزانِ الهی
به هر جا که باشد مسلمان الهی
به روز الست من بلی گفته بودم
نه رفتم برابر به پیمان الهی
همه روز و شبها همه سال و ماهم
گذشته یکایک به عصیان الهی
بخشا خدایا که هستم گنهکار
طفیل بکای یتیمان الهی
به وقتیکه روحم ز تن میشه رخصت
رهانم به رحمت ز شیطان الهی
مریضم که هرگز دوايي ندارد
بجز فضل و رحم تو درمان الهی
به محشر که روز حساب است عطا کن
ز نیکی برایم به میزان الهی

ربود صبر و قرارم را نگار آهسته آهسته
به غم هایم نمود آخر دچار آهسته آهسته

به مکر و حيله ام در دام فگند و از تپش ماندم
ز نادانی شدم آخر شکار آهسته آهسته

ندارم تاب ظلمش را چه سازم با دل بیتاب
ز چشمم ساخت آخر جویبار آهسته آهسته

غمم از حد فزون گشته کی را گویم ز احوالم
گذاشتم آن جفا جویم کنار آهسته آهسته

خدا می داند آن را بر سرم دیگر چه می آید
شدم زار و ضعیف و بی قرار آهسته آهسته

وفا و مهر و دلسوزی نمانده در همه عالم
ز قلبم می جهد هرگه شرار آهسته آهسته

می نمایم خط خطی از ظلم دوران خط خطی
چون یتیم نا امید با چشم گریان خط خطی
می شود کی جا گزین در مغز ارباب غرض
گر چنین باشد یکی یا صد هزاران خط خطی
چشم ها گردیده نابینا و دلها گشته مسخ
کی اصابت می کند تیر با نشان خط خطی
می خورند چون شیر مادر حق مظلوم ای دریغ
کی توانی عرض حالت با قوماندان خط خطی
رخت بسته علم و دانش با تاجر از وطن
کرده اشغال جای آن را بی خردان خط خطی
بهر چه ساکت نشستی بی تفاوت هم وطن
دارد حق داد و بیداد را هر افغان خط خطی

در دهر چه ارزان است جور استی، بخیر استی
هم عزت مه‌مان است جور استی، بخیر استی
گفتنش به تکلیف نیست زیاد کند محبت را
شیرینی دوستان است جور استی، بخیر استی
بی خرچه بود، بی فیس مفت و رایگان باشد
صیقل گناهان است جور استی، بخیر استی
دل شاد کند بسیار کینه را کند محوه
یارانی که خندان است جور استی، بخیر استی
با هر که جبین باز هست صدقه جاری
روشنی ایمان است جور استی، بخیر استی

رمید از ما عزیز تند خو آهسته آهسته
روان اشکم شده چون آب جو آهسته آهسته

شدم پیر و ضعیف و ناتوان در گوشه عزلت
به اشعار می کنم دل را رفو آهسته آهسته

ترحم و شفقت گشت کمیاب در محیط ما
به ما شد نا پدید گر هست بگو آهسته آهسته

به اغیار مهربان بوده و لیکن با من مسکین
جبین باز نگرديد رو به رو آهسته آهسته

الهی مالکم هستی خبر داری ز احوالم
سپارم من امـورم را به تو آهسته آهسته

فغان و ناله ام تا آن زمان باشد قلم دوستا
شود تا از خر خود گر فرو آهسته آهسته

در خانه ما یک گل خندان عادل است
خوش سیرت و خوشخویک و شادان عادل است

عمرش هنوز گر چه رسیده به سال و نیم
به درک و دلیل همسر مردان عادل است

من خودم به این اسم مسمی کردم
یک نام هم ز خالق یزدان عادل است

در بودن من می شود آرام و مطمئن
ور نیابدم همیشه گریان عادل است

راستی که قلم دوستم و هم دوست عادل
از هدایای حضرت رحمان عادل است

نامزدی دخترک ها به تلفون شده رفت
از قانون حق زن همگی مامون شده رفت

قیمت زیاد که بگذاشته پدر بالایش
زین سبب دخترکش واله و محزون شده رفت

یا کند انتحار و یا برود با مردی
روزگاریست که این فاجعه مسنون شده رفت

از زمانی که شده سلب صلاحیت مردان
اهل نسا از جنایت همه مصئون شده رفت

هیچ کس بهر خدا راه نه پیمود نگر
بالاثر خواهرم از دایره بیرون شده رفت

نجم آسمان معارف معلم است

شمع تابان معارف معلم است

معرفت بی علم حاصل کی شود

مغز و اذهان معارف معلم است

با مشقت می کند تحصیل علم

پر تو افشان معارف معلم است

گر معلم نیست معارف مرده است

در بدن جان معارف معلم است

ناخدای کشتی علم است و بس

جسم کوشان معارف معلم است

الهی برهان ما را از این جنگ و جدل دیگر
طفیل سید کونین از این خار بغل دیگر
شده عمری که می سوزیم میان آتش نمرود
نمانده خانه و کاشانه و جای و محل دیگر
هدیره ها شده پر از جوانان غیور ما
نگردانی به فضلت یا الهی کور و شل دیگر
کسیکه این چنین جنگی به ما تحمیل میدارد
جزایش را بده یا رب به اعمال بدل دیگر
وطن مملو از ایتام شد امهات همه داغ دیده
تباه گشتیم ز حيله های جوار دغل دیگر
چرا بود ست پاکستان مخفی دشمن افغان
به عمر خود به افغانها نداشته غیر چل دیگر
بود ایجاد مجلس ملل از بهر خیر خواهی
نمی بیند چرا ما را چنین بین الملل دیگر

شاد باشید ای عزیزان فضل رحمن آمده
پر برکت شهر رحمت ماه غفران آمده

ما همه هستیم گنهکار در حضور کبریا
موقع بخشایش و عفو گناهان آمده

می شود روزی فراخ از مقدم تشریف او
هست مهیا همه شی پر فیض مهمان آمده

ده اول هست رحمت ده دوم مغفرت
ده آخر را رهایی اش ز نیران آمده

سال ها بودی قلم دوست همره لهُو لعب
گر شدی آگاه بیا موقع گریان آمده

یا خالق دو عالم رحمی به حال ما کن
داغ های سینه ام را با رحمت دوا کن

بیمار و بی پرستار در گوشه ام فتاده
یک یار مهربانی یا رب به من عطا کن

عاصی و رو سیاهم شرمنده ام خجالت
با فضل خویش یا رب از آتشم رها کن

دارم امید عفو ذات کریم هستی
بروی سرور دین قلب مرا صفا کن

من عاصی ام گنهگار یا رب تو مهربانی
جرم مرا ببخشا دورم ز هر بلا کن

زار و ضعیف و خسته بیچاره ام قلم دوست
بگذر تو از خطایم بر رحمت نگاه کن

مرا ببر ز خودم موج بی کرانه ببر
به سوی یار عزیزم مرا شبانه ببر

دل فلک زده ام آشتی نمی خواهد
اگر شود که به یک حيله و بهانه ببر

رقیب رو سیه در کمین نشسته مدام
که ز اسرار نداند محرمانه ببر

زمانه داد فشارم شبیه چوب حلاج
مرا ز بهر خدا خارج زمانه ببر

رسید پیری و درماندگی و بیتابی
مرا به یاد غزل های عاشقانه ببر

تخیل دل شاعر کجا به فهم آید
با قلم دوست مرا بزم شاعرانه ببر

دیگر مرا امید بقای وجود نیست
یک خواهش به هستی و بود و نبود نیست

عمری فریب خورده ام از سادگی دل
هیچ باورم دیگر به چرخ کبود نیست

دادم عصا گرفت عنانم ز دست وای
از فتنه ای جهان امید کشود نیست

رسم دو رنگ گرفت تباهم نموده است
وا حسرتا پار چنانی که بود نیست

ای دوستان به آه و فغانم نهید گوش
دیگر ضرورتی به دید و شهود نیست

بیمار و پیر شدم قلم دوست آن چنان
دیگر مرا مجال به گفت و شنود نیست

شاعر بیا ز درد وطن خط خطی کنیم
با اشک و آه و سوز محن خط خطی کنیم

اشعار عاشقانه دیگر بس بود که از
ناکرده گناه کشته شدن خط خطی کنیم

در جایگاه بلبل و شاهین این وطن
کرد آشیانه زاغ و زغن خط خطی کنیم

از گریه های زار یتیمان بی پناه
از لکه های سرخ کفن خط خطی کنیم

پر شد هدیره ها ز نسل جوان ما
یکسر گرفت دشت و دمن خط خطی کنیم

تخم نفاق کشت عدو در ضمیر ما
از خود نگری تو و من خط خطی کنیم

علم و سواد رفت قلم دوست از وطن
خوب است بر احیای سخن خط خطی کنیم

دل نشین و ارجمند بوده مقام آشتی
وہ چه شیرین و برومند است نام آشتی

دشمنی را بیخ و بنیادش بسوزد در تموز
به ز صبح کینه توزی بوده شام آشتی

چون مسلمانان همه با ہم برادر بوده اند
بی گمان هستیم همه فرزند مام آشتی

بی تردد می شود نابودی ما از نفاق
ہست مفرح شربت وحدت بہ جام آشتی

در صف مسجد نگر از یک ہزارہ تاجک است
بودہ با پشتون ہمہ در یک نظام آشتی

حیف با شد بر شما با داشتن علم و سواد
یک وجب با ہم نمی گردید بگام آشتی

دشمنی از حد گذشت ای هموطن بہر خدا
کن بہ جا شمشیر کین را در نیام آشتی

مملکت برباد خواهد شد و پندار عزیز
گر نمی گردد رعایت اهتمام آستی

تا به کی رقصی به دهل اجنی ای بی تمیز
آبرویت است به جا در انسجام آستی

بیکر افغان که اعضایش همه اقوام اوست
پس چرا دایم نباشیم نیک نام آستی

مردم ما گر به شمشیر است مشهور جهان
می تواند گام بر دارد به بام آستی

خود ستایی پیشه ای شیطان بود ای هموطن
از قلم دوست ضعیف است این پیام آستی

می کند دل آرزوی ترک دنیا بهتر است
گوشه تاریک و تار از شور و غوغا بهتر است
از تجمع تا کنون خیری ندیدم جز عذاب
دور از مردم که باشی طاق و تنها بهتر است
درد سر می گردد آخر دوستی این زمان
ترک دوستان دغا را هر چه اولی بهتر است
همگرایی از بشر نابود گشته چاره نیست
غار کوهی با شدت بی یار و آشنا بهتر است
دل به هر کس پیش نمایی لخت خونس میکند
از دغل دوستان بی عهد باز اعدا بهتر است
سال ها بگذشت و جنجال قلم دوست کم نشد
بر کس دیگر مکن تکیه به مولا بهتر است

ای هموطن برای خدا اشتبا مکن
بسیار اشتباه شده دیگر بیا مکن

بر پیکر ضعیف وطن از ره وفا
دیگر زخم مزین ترس خدا مکن

پشتون، تاجکان همه باهم برادر اند
یک ملت است توده افغان جدا مکن

فرزند آدم است و حوا جمله ای بشر
بر هیچ کس به چشم حقارت نگا مکن

از تعصب نژاد و لسانی تباه شدیم
صد بار خطا رفته بی دیگر خطا مکن

صد بار ترا توصیه کردست قلم دوست
دیگر به خاک و ملت خویشت جفا مکن

محمد رضا رضای خدا را به جا نمود
ترک همه یاران خود و اقربا نمود

در اختیار داشت ز مال و منال بسی
چون امر حق رسید همه را رها نمود

لیل اول ماه مبارک رمضان
رحلت ز دار فانی به دارالبقا نمود

سال هزار و سه صد و سی بود تولدش
سه کم به چارده صد او از ما وداع نمود

این است یادگار قلم دوست بی نوا
رحمت بود سرش که او را دعا نمود

کی بود روزیکه این جنگ و جدل نابود شود
مردمان ما خلاص از حال غم اندود شود

هیچ نباشد انتحار و انفجاری در وطن
شهریان را کمکی در روزگار بهبود شود

کودکان ما روند بی ترس سوی مدرسه
خاطر همشهریان ما از آن خوشنود شود

کی بود روزیکه قانون در وطن حاکم شود
روز گویی روز گیری ها همه مردود شود

آدمان صاف و صادق پیشروان ما شوند
آن زمان باشد که دربر شاهد مشهود شود

هر چه بینیم قلمدوست زاده اعمال ماست
گر شویم عامل به قرآن حال ما مسعود شود

جوانی رفتی از پیشم چرا زود
رهایم کردی با حال غم اندود

برایم نعمتی بودی گران قدر
گرامی باشدت یاد و چه خوش بود

ز خستگی کار آگاه نبودم
همه شبها و روزم بود مسعود

ز سرد و گرم دهر باکی نداشتم
به هر موسم وسایل بود موجود

به روزگارم بسی آسوده بودم
همه دوستان ز من بودند خوشنود

کنون کز کار باز ماندی قلم دوست
به پولداران کباب بر مفلسان دود

بارید آتشی و دود از آسمان کندز
با خاک گشت یکسان شهر کلان کندز

در نیم شب که بودند همه بخواب شیرین
گردید شهر دیگر گون بر شهریان کندز

وحشت بجای امنیت حاکم چو شد در آنجا
رفته به باد تاراج خان و دکان کندز

در گفتن است آسان اما بود بسا سخت
خواهد گریست اگر دید وضع روان کندز

آنرا که روی ماهش را آفتاب ندیده
بی ستر و بی حجاب شد شکر لبان کندز

از دست جنگ منحوس کشته شده به صدها
از پیر مرد گرفته تا کودکان کندز

آن کس که می توانست الآن بر آمد از شهر
در گیر توپ و تانک است پاماندگان کندز

بود و نبود مردم اعلان چور گردید
بی چاره و پریشان پیر و جوان کندز
در مندوی و بازار اشیای خوردنی نیست
دشوار شد گذاره بر ساکنان کندز
یک از هزار را هم ننوخته بی قلم دوست
آیا شده چه حالی بر مردمان کندز

سر نشینانت بسا بی باک است موتر سیکل
قلب بسیاری ز دست چاک است موتر سیکل

زیاد کوشش می کنی پرواز نمایی در هوا
از تو بسیار خاطری غمناک است موتر سیکل

زیاد سپردی سر نشینان را به دنیای عدم
پنجه هایت چقدر گیراک است موتر سیکل

با تو آشنایی بود دشوار ای تندخوی مست
در دویدن پای تو کاواک است موتر سیکل

گر ترا محکم نگیرند نیستی ایستاد به پا
باز ترا خصایل پراک است موتر سیکل

با تأسف دیده ام بی بند و باری ترا
چشم ها از دست تو نمناک است موتر سیکل

بسا زیباست همراهی کنی با کاروان صبح
بود نیک بخت که هم پی میشود با هم‌رهان صبح

به منزل می برد ره زودتر آن کس که صبح گاهی
به سوی منزل مقصود پیماید جهان صبح

مدعی در کمینت است خیلی چابک و چالاک
بود ایمن که از اخلاص گردد پاسبان صبح

بیا ای بی خبر بستان که روزی میشود کارت
متاع قیمتی ارزان بود اندر دکان صبح

گران خوابی بس است دیگر قلمدوستا بیا بنگر
عبیر افشان و عنبر بیز گردید بوستان صبح

شد زمانی در هوای حسن یار پیچیده ام
در فراقش بر تن خود همچو مار پیچیده ام

از گلستان وصالش هیچ نصیب ما نشد
با تمنای گلی بر دور خار پیچیده ام

ای عزیز من به خوبان آشنایی مشکل است
بس که من نادیده اندر پای دار پیچیده ام

روز من چون زلف او گردید پریشان و سیاه
تا که آگاه می شدم در روزگار پیچیده ام

قسمت هر کس تعین گردیده در روز ازل
بی جهت من در غم دار و ندار پیچیده ام

عیش دنیا در گذر بوده قلم دوستا که من
پشت پا کردم به مستی در خمار پیچیده ام

عهد بستن باز گسستن بی وفایی را ببین
در خفایش رند و چالاک پارسایی را ببین

من که می میرم ز جورش با که گویم عرض حال
سالها بر من نموده نا روایی را ببین

نیست فرقی از حلال و از حرام در نزد ما
در صف اول به مسجد خود نمایی را ببین

می کند آن را که موشش نکند اندر گدام
سبحه و سجاده و ریش ریایی را ببین

تا که دولت دار شود پیدا دختر پیر شود
گر دو تا کرد با کسی باز رو سیاهی را ببین

از کثافات گشته بوگین کوچه های شهر ما
هموطن از شاروالی این صفایی را ببین

آسان نیست هر که بداند زبان شعر
یا هر که خط نوشت شود ترجمان شعر

موقوف نیست به سویه دانش سرودنش
عاری بود ز مکتب و درس امتحان شعر

آید به نظر ساده ولی است بس گران
از موی کنند حصار بسین ماهران شعر

شاعر چقدر پیر که شود قلبش است جوان
دارد عجیبه نظم و نظامی جهان شعر

دارد زبان شیرین و الفاظ دل نشین
تا حال نرنجیده کسی از بیان شعر

شعر است قلم دوست به یادگار آدمی
بنویس و بنویس که این است زمان شعر

گل امید من پژمرده شد در گلشن هستی
جفا بر من نمود هرگه عزیزان رهن هستی
به پای کس نکن خواری بسی در ماندگی دارد
تمیزش کی توانی دوست را با دشمن هستی
ز بس دیدم جفا از دهر گریزانم ز هستی اش
نکشوده به من تا حال چرا یک روزن هستی
سراسر زندگی رنج است امید و ناامیدی ها
کسی هرگز نیاسوده اندر ما من هستی
به گیتی طوق گردن گشت ز هستی بس گران باری
یکایک می فتد آخر همه از دامن هستی

به من گفتی عصا آرم برایت دلیپذیر خوب است
بجا گفتی عصا از بهر هر یک شخص پیر خوب است
به آن گر تکیه می دارم و لیکن بار دوشم است
ز اخلاص گر بگردی خود برابم دستگیر خوب است
چراغ زندگانی از جفای دهر شد کمرنگ
در این ایام تاریکم شوی بدر منیر خوب است
مریضی ناتوانی ها که از چار سو هجوم آورد
ز احوالم که باشی دایم آگاه و خبیر خوب است
عصا یک چوب خشک ناتوان بوده شبیه من
ضرورت های عاید را که خود باشی مجیر خوب است
قلم دوستی که قبلاً بودم آن شیمه کجا مانده
پرستارم بگردی و نباشی خرده گیر خوب است

کاش درد و غم هویدا بود از سیمای من
یا نشانی می بودم از ناله ای شبهای من

دایما یا گریه کردم یا سرودم ناله ای
بر کس دیگر چه معلوم میشود غم های من

می شود داغ آن زمینی که در آن آتش بود
من که میسوزم ز غم دیگر کراست پروای من

ناز دادم من ترا عمری ز جانم بیشتر
بوده پاداشش همین غمهای روز افزای من

یا خداوند و دود رحمی به حال خسته ام
عاقبت خواهد کجا شد منزل و ماوای من

هست قلمدوستم که میگیرید به حال من همیشه
غیر او دیگر نمی باشد کسی هم‌رای من

آدمی را فاضل و دیندار می سازد محیط
برد بار و عاقل و هوشیار می سازد محیط
علم و تحصیل کمال اندر محیط سالم است
گر محیط آلوده بود بد کار می سازد محیط
خو پذیر است آدمی از همدم و صحبتش
در بساطت هر چه بود آشکار می سازد محیط
دیپلوماها مندرس در جیب ها گردیده است
چون نشد کاری بدست بیمار می سازد محیط
ناگزیر معتاد و بار دوش میهن می شود
تا کنون ساخته دیگر بسیار می سازد محیط
پودری یک نام زشت بوده قلم دوست عزیز
هر که را در هر بلا ناچار می سازد محیط

تنگ شده یکسر همه دنیا برایم کم کمک
می رسد از شش جهت سودا برایم کم کمک
گشته ام مجنون نمیدانم رموز زندگی
خوشگوار شد جانب صحرا برایم کم کمک
گر چه فریاد می نمایم هر زمان هر جا ولی
دل نشین است ناله ای شبها برایم کم کمک
در خروش آیم به تنهایی به کنج انزوا
میگذرد خوش گوشه ای تنها برایم کم کمک
دلفریب است عیش دهر هرگز فریبش را مخور
گشته است ناچیز همه اشیا برایم کم کمک
بار غم بردن قلمدوست سخت دشوار شد به من
ورد شده نالیدن و غوغا برایم کم کمک

روان است بر سر ما سالها شد جویبار خون
بجای آب مینوشیم همه از چشمه سار خون

ز بس خون خوردن و نوشیدن و خونخوار گردیدن
وجود هر یکی ما گشته است حالا مزار خون

چنان خون ریخته هر وقت در شهر و دیار ما
فضای میهنم گردیده است یکسر غبار خون

هزاران در هزاران بی گناهان کشته شد یا رب
نیابی خانه ای را که نباشد داغدار خون

خداوندا چرا این ملت بیچاره افغان
شده عمری که گردیده همگی سوگوار خون

مقام رهبری به درد بخور بوده قلمدوستا
و گر نه خشک می گردید موج نابکار خون

از برم رفتی چو باد تند دوران شباب
هر چه می جویم نمی یابم یاران شباب
طاقه طاقه رفته اند بر سوی منزلگاه خویش
گر یکی دو تا بمانده هست بارمان شباب
شیمه در پاهای نمانده دیده ها کم بین شده
کی طبیبان می توانند باز درمان شباب
ریخته دندان ها در چهره آمد چملکی
قد کمان گردید مانند صیادان شباب
در جوانی اختیار تن بدست دارد ولی
وقت پیری فسخ میگردد فرمان شباب
زندگی دارد قلم دوست پیری و درماندگی
می شود آغاز پیری ختم جولان شباب

شاعرم از دُر و گوهر پیرهن می سازمت
از دو بیتی های شیرینم یخن می سازمت
نیست با طبعم برابر شعر و آزاد و سفید
شعر اگر ساختم برایت با وزن می سازمت
گر رباعی کرد کوتاهی به بالای تنت
از غزل های جدید دور دمن می سازمت
از مخمس آستینِ چرمه کاری می کنم
مثنوی را دور سینه زیب تن می سازمت
بهر من شعر مسدس است خیلی خوشگوار
از گلستان ادب با نسترن می سازمت
شاعری را پیشه گرداندی قلم دوست عزیز
گر کمی کوشش کنی اهل سخن می سازمت

هنوز عشق تو در سینه ام نهان باقیست
ز شورو هلهله اندر دلم همان باقیست

شبه مهر و کواکب که از شروع زمان
ز ابتدایی وجود تا دل زمان باقیست

بسان دجله و جیحون که روز و شب جاریست
محبت تو به قلبم چو کهکشان باقیست

منم فدایی عشق تو ای روان پرور
که تا زمین زمان است و آسمان باقیست

سروده های که مرغ دلم نوا می کرد
چه توان مرغ پرید و رفت و آشیان باقیست

ز قلم دوست مجوئید طبع موزونی
ز پیکرش که به جا مانده استخوان باقیست

چرا ای چرخ کجرو می کنی تا کی جفا بر من
چرا نگذاستی یک یار و دوست و آشنا بر من
وفایت شد کجا که می فرستی هر دمم ظالم
غم و اندوه و خواری که میشه سالها بر من
ز آن توست آنکه کجرو است با ناز و نعمت ها
چه می شد می نمودی یار دلسوزی عطا بر من
رسید جانم به لب از دست ظلم و ناروای تو
جفا بس نیست میکردی کمی صدق و صفا بر من
بود قانون تو که می کنی مظلوم را سرکوب
ازینرو می فرستی هر زمانی ماجرا بر من
رسید عمرم به آخر تا کنون اندر پریشانی
قلم دوستا بگو آخر دیگر آید چه ها بر من

ضایع شده اوقات تو بیجا قلم دوست
خواستی بر خود عالم سودا قلم دوست

دارد چه نفع بهر تو سرودن اشعار
پیچیده ای با آنکه به شبها قلم دوست

خوب بود بر تو گوشه گک راحت و آرام
بردوش کشیدی بار غم ها قلم دوست

گاه در پی رشوت خور و گه در پی رهن
گاه در پی بی غوری لالا قلم دوست

تهداب وطن روز اول مانده شده کج
راست همیشه تا آخر دنیا قلم دوست

حالات وطن دی ز امروز بود بهتر
از سادگی است امید فردا قلم دوست

جان من بیشتر از این دیگر دل آزاری مکن
نیست دیگر تاب و توان فرمان سرداری مکن
کار و زحمت ضامن نیک بختی انسان بود
تنبلی کردست تباه ما را بی کاری مکن
حق بین و حق بگو و حق مردم را مخور
هیچ گاه از مفسد و ظالم طرفداری مکن
شر میندازی میان دوستان ای جان من
از عیوب دوستانت پرده برداری مکن
نیست بی عیب هیچ کس از خود بین تا دیگران
چون زنان در گردنت امیل مرواری مکن
بهر تو کافیت قلم دوست جارو جنجال خودت
بی جهت از دیگران بر خویش سر باری مکن

هوای خوشگوارت مرده را جان می دهد بغلان
شمیم لاله زارت بوی جانان می دهد بغلان

تویی ملک غریب پرور ز بسیار ملک ها بهتر
جبالت همگی حاصل فراوان می دهد بغلان

تو هستی صاحب خنجر تو هستی صاحب سنگر
به مردان تو نصرت ذات یزدان می دهد بغلان

قوای سرخ روسی را شکستاده جوانانت
به خصمت درس عبرت شیر مردان می دهد بغلان

ولایت را ربوده از بر تو خاینانی چند
بهایش که هر وقت باشد کیان می دهد بغلان

یک ذره نداری مروت بی وفا با ما چرا
خاطرت رنجیده از ما بی سبب بی جا چرا

شیشه ای دل را کجا امکان پیوند و رفوست
باز که می گردی پی آزرده دلها چرا

بر ضعیفان نداری یک نظر بهر ثواب
می شوی مانند ما روزی تو استغنا چرا

با رقیبانم که داری از سر مهر اختلاط
مهر و دلسوزی نداری بی جهت با ما چرا

می رسد بر هر کسی آخر مکافات عمل
گر یقین داری به آن بی باک و بی پروا چرا

دور و پیشتر پر قلم دوست بود یار و دوستان
شد کجا یاران جانی گشته ای تنها چرا

سر کویش اگر مسکن نمی کردم، چه می کردم
اگر از جور او شیون نمی کردم، چه می کردم
ز پا افتادگان را نیست راهی غیر نالیدن
شکایت پیش مرد و زن نمی کردم، چه می کردم
نمی گنجد شرار آه سوزان در دل تنگم
بروش گر ز یک روزن نمی کردم، چه می کردم
به لب جانم رسید از دست ظلم و ناروای او
گریبان چاک تا دامن نمی کردم، چه می کردم
غم و اندوه هجوم آورده است از هر طرف بر من
به کنج انزوا زیستن نمی کردم، چه می کردم
به ترکیدن رسید قلبم قلم دوستا نبود چاره
اگر راحت به شعر گفتن نمی کردم، چه می کردم

عید فطر آمد مسلمانان مبارک بر شما
بندگان مخلص یزدان مبارک بر شما

ده اول بود رحمت، ده دوم مغفرت
سومین آزادی نیران مبارک بر شما

روزه گر مهمان ما بود ما بودیم مهمان حق
بی حساب از خوردنی برخوان مبارک بر شما

خوش به حال آنکه حاصل کرد مرضای خدا
کرد خود را واجب الرضوان مبارک بر شما

لیله قدرش فضیلت داشت از الف بروج
بیگمان است هدیه رحمان مبارک بر شما

از قلم دوست تحفه عیدی برای مسلمین
تا که باشد کوکب و کیهان مبارک بر شما

یک کمی رحم نما مسکن دیرینِ تو ام
شهر زیبایی تو و همسر پروینِ تو ام

تو یی فرزند من غمزده ای دلبندم
گر شناسی پسرم مادر شیرین تو ام

کردمت تربیه در پرتو اسلام عزیز
باعث شان تو و غیرت و آیین تو ام

گشته ام خسته و بیماری ز دست ابناء
بہتر از ملک جم و مشهد و از چین تو ام

روزگاریست که در چنگ جفا ها گیرم
بس بود جور و ستم شهر بلورین تو ام

قدر و عزت چو قلم دوست نماید بر من
ملک ناز پرور و آرامگاهی شاهین تو ام

ناگزیرم رهزنی در حال بی‌کاری کنم
دالر و چوکی ندارم تا که سر شاری کنم

صرف شد عمرم به پای درس و تعلیم بی جهت
دیپلوم را پاره پاره کرده خراکاری کنم

در وطن کار دیگر باقی نمانده بهر ما
پودر و تریاک فروخته بهره برداری کنم

یا بسازم کندکی از اربکی های خودم
می شود با نام خدمت چند باداری کنم

کش و فش باشد به هر سو بگذرم سیلاب وار
پک پک در جاده ها رفتار سرداری کنم

هر که هر چه می کند بر خود قلم دوست عزیز
چه به من از دیگران بر خویش سرباری کنم

رونق بازار گرم خوب رویان نشکند
می شود کی وصل جانان تا که انسان نشکند

قیمتی بوده که می آید به هر جای بکار
حرف های سودمند پیر مردان نشکند

بوده مثل شیشه کزا مکان پیوند خارج است
با خبر تا قلب زار بینوایان نشکند

آمده واجب وفایش بر مسلمانان همه
در کتاب آسمانی عهد و پیمان نشکند

هر عمل عکس العمل دارد که هستی دیدنی
نیست ممکن تا که فرق زورمندان نشکند

دیگر حدیث یاد ترا سر نمی کنم
دیگر به حرف های تو باور نیم کنم

گشتم تباه ز قول دروغین آدمان
صد بار اشتباه شده دیگر نمی کنم

با حال زار بسکه تپیدم به هر طرف
سودی نه شد بدست مکرر نمی کنم

مویم سفید گشت و نشد آرزو تمام
دیگر بگفت این دل کافر نمی کنم

گفتا به من که پیری و مستی نزیبدت
حاشا که ترک مستی و دلبر نمی کنم

یک خامه ای ضعیف است توپ و تفنگ شاعر
یا رب کسی نیفتد هرگز به چنگ شاعر
بیننده ای نقایص کی‌می‌اگر حقایق
هر واژه اش درنده شیر و پلنگ شاعر
قلبش خزانه ای غم هر یک نهیب او بم
صد جا به لرزه آید از یک درنگ شاعر
گاهی فقیر و بد روز گه همنشین شاهان
صد زخم شد پدیدار از یک خدنگ شاعر
زار و ضعیف و خسته بیمار و انزوا گیر
کس را مجال نباشد آید به چنگ شاعر
هم صحبتش بود رنج هر بیت او بود گنج
فارغ ز دار دنیا تیر است ترنگ شاعر
دوستش بود قلم دوست هر خادم دیارش
ای کاش هر که باشد هر جا به رنگ شاعر

فریاد مرا دلبر من ناشنیده رفت
بالای من ز جور و جفایش خمیده رفت

هر کس که دید حال مرا گفت آفرین
حیران ماند و کلک به دندان گزیده رفت

تأسف به حال او که به دینار و در همش
داشتی بسی امید ولی نا رسیده رفت

ای هم قفس به بازی دنیا مخور فریب
نا که ببین طایر عمرت پریده رفت

سودی نشد به دست قلمدوست بغیر آن
اشک ندامتی که به دامن چکیده رفت

بهر نالیدن چو یعقوب بیت الاحزانم بس است
سیل اشک هر لحظه جاری در گریبانم بس است
هر که پرسد حال من بهتر بود از گفتنم
از برای ترجمانی چشم گریانم بس است
حیف باشد داد و فریاد در حضور بیوفا
می کنم دیگر صبوری آه پنهانم بس است
می شود در خاک یکسان شاه باشد یا گدا
در حیاتم شالکی با پاره ای نانم بس است
گر به مقدر خسر ابنا کنند احسان به ما
می شود پوره همه آمال و ارمانم بس است
بنده عاصی قلم دوستم قبولش گر شوم
بر سرم رحمی نماید ذات رحمانم بس است

بستم طناب مهر و محبت به پای دل
کردم تمام دار و ندارم فدای دل
دل رفته از برم و ندانم که سارق است
مخروبه گشته است عمارت سرای دل
این بوالهوس کشاند مرا تا به پای دار
راضی شدم چرا به میل و رضای دل
دور افکنید که هیچ نیاید به کار من
کردم چرا تلاش برای بقای دل
دلبر که داشت همچو هزاران دلی بدست
می داند از چه ارزش و قدر و بهای دل
آن سنگدل که هیچ قلم دوست بما نکرد
رحمی که داشت صخره ای سنگی بجای دل

شکر بی پایان خدا را باز آمد نو بهار
گشته از فیضِ قدومش معتدل شهر و دیار

صندلی و منقل آتش دیگر بر داشته شد
بر غریبان آمده وقت و زمان کار و بار

موسم سرد زمستان از وطن برچید رخت
خوش گوار شد جانب صحرا و سیر لاله زار

عندلیبان با هزاران نغمه های دل نشین
کرده سر در دشت و دامن باغها و کوهسار

وقت گلگشت گلستان آمده بر دوستان
ای خوشا آن کس که دارد گلعداری در کنار

التجاء دارم قلم دوستا ز دربار خدا
صلح و آرامی شود در میهن ما برقرار

گویند بهار آمده لیکن بهار کو
آن دل که میل کند طرف مرغزار کو

هر روز ماتم است و عزا در دیار ما
جز ملت غم دیده ای ما سوگوار کو

جاریست خون توده افغان شبیه جوی
دور فلک ندیده چنین جویبار کو

چهل سال شد که قتل و قتال است در وطن
آن کس که ندارد دلک داغدار کو

بهر اداره ای وطن خویش بنگرید
داریم دو تا زعمیم ولی اقتدار کو

عمرم به آه و ناله و فریاد شد به سر
در وقت بیوسی که شود غمگسار کو

ای صلح رمیدی ز چه از ما بیا بیا
پرواز چو عنقا نمودی بیا بیا

عمریست انتظار تو محزون نشسته ایم
معلوم نیست که رفته ای آیا کجا بیا

اولاد های نا خلفِ این وطن ترا
رنجانده است خیر به پاسِ خدا بیا

تا رفته یی ایام وطن گشت شام تار
دارایی و سعادت ما شد تبا بیا

میدان زور نمایی مردم شده وطن
بازیچه ای اجانب دنیا بیا بیا

بگریست قلم دوست سال ها به یاد تو
شاید که به حالش بکنی گریه ها بیا

گر بخوانمت خاین و غدار خفه میشی
بر شانه ای میهن شده ای بار خفه میشی

از دانه و آب وطن تغذیه کردی
افسوس شدی نوکر اغیار خفه میشی

آبرو و عزت و شرف مام وطن را
لیلام نمودی سر بازار خفه میشی

با ناز و تنعم که ترا تربیه کرده
بیچاره پدر از تو شد آزار خفه میشی

عایله ای همسایه ای تو هست گرسنه
از حرص نمودی به خود انبار خفه میشی

افعال ترا دیده قلم دوست به هر وقت
کم گفته اگر بگوید بسیار خفه میشی

ای خواهر کم نگردي بازار چه ميشه
در خانه كه باشي گل بيخار چه ميشه

نيستي مكلف به آن كه بازار برايي
بر طفلک ناز خود پرستار چه ميشه

(و قرن في بيوتكن) ترا گفته خداوند
خوشنود كني خالق ستار چه ميشه

محموله عصيان به ما گشت گرانبار
ديگر نه شود بر سرش انبار چه ميشه

دردناك و بسي سخت بود آتش دوزخ
درگير نشوي شعله ور و زار چه ميشه

صد بار ترا توصيه كردست قلم دوست
با گوش دلت بشنوي يكبار چه ميشه

وادی حرص طویل است دویدن مشکل
عمر انسان قلیل است رسیدن مشکل

جاده صاف عبورش چه بسا آسان است
می شود در ره پر پیچ خزیدن مشکل

رایگان است بهشت تحت قدم مادر
ور نه بسیار گران است و خریدن مشکل

محتسب هر چه که یاد داشت بما گفت ولی
وای بر ما که به ما گشته شنیدن مشکل

جور استاد و پدر هر چه بود نیک آید
منت خار و خسان است کشیدن مشکل

از قلم دوست همین نکته به یادت باشد
پی دنیا عبث بوده تپیدن مشکل

عالم همه بر ماتم ما گریه می کند
بر حالت ما مرغ هوا گریه می کند
بر یاد آن جوان که گمنام رفته است
هم آسمان به رسم وفا گریه می کند
بر نعش آن جوان که داماد تازه بود
مادر به هر دو دست دعا گریه می کند
معصوم کودکی به جز یک پدر نداشت
وحشت زده به پای ابا گریه می کند
آن دختری که بخت سیاه بود نا امید
در سوگ نامزد به خفا گریه می کند
باهم وطنان است قلمدوست غم شریک
زیرا که به همراه شما گریه می کند

مردم شده گریزان از انفجار کابل
ماتم سرای گشته شهر و دیار کابل

از بسکه خون ریخته از آدمان به آنجا
بوگین خون گشته گرد و غبار کابل

فصل بهار بنگر جای شکوفه و گل
آویخته گوشت آدم در شاخسار کابل

در جای ابر رحمت دود غلیظ بارود
پیچانده است فضا را اینست بهار کابل

از کابلم قلم دوست است مادر نجیبم
هر گاه بخواهد از من هستم کنار کابل

به عمر هیچ مشمارد خدای هر دو جهان
نهار و لیل کسی را که در محن باشد

برون ز جامه ای تقوا و صبر می گردد
به جان هر کس دیگر که درد من باشد

فرار خانه و کاشانه می شود هر کس
نظام وحشی جنگل که در وطن باشد

کجا اثر بگذارد نصیحت ناصح
که خودش تابه کمر غرق در لجن باشد

دوا یی دیده ای یعقوب را که می فهمید
کجا بخاطر کس بود که پیرهن باشد

خמוש باش قلم دوست ز حد خویش مگذر
به محفلی که در آن ناقد سخن باشد

اگر او از ره اخلاص با من همنوا می شد
تمام داغ های سینه ای ریشم دوا می شد

اگر بودم کنار او بری از عالم سودا
سر سودایی من غرق در سودا کجا می شد

اگر میداشت بر ما یک نظر از روی دلجویی
شکایت ها به پیش هر کس و نا کس چرا می شد

نمی کردم اگر از دست او فریاد و واویلا
کجا مرغ شباهنگ با صدایم آشنا می شد

ز سودای کم و بیش جهان گر می بودم فارغ
چرا روزم چو زلف او پریشان و سیا می شد

نصیحت گر اثر می کرد قلم دستا به گوش من
میانم زیر بار او چرا رفته دوتا می شد

گداختی قلب زارم را به من کردی جفا گردون
رها کردی به نسیم ره ز بی پاسی مرا گردون
مکافاتش مصیبت می شود آخر به صد خواری
که بوده سالها با تو رفیق و آشنا گردون
زمانی چون پدر آغوش گرمت باز می باشد
گدایی را نشانی بر سریر پادشا گردون
نداری دل که می سوختی به حال زار محرومان
نصیب ما نگردید محرم رازی چرا گردون
روا داری نداری لقمه ای نانی به مسکینان
سختوت پیشه یی دایم برای اغنیا گردون
ز رمز تو خبر گشتم ولی در آخر عمرم
نمودم با قلم دوست ترک دوران ترا گردون

در عمر پنج روزه قرب و نشان چه فایده
باشی گدا و یا که شاه جهان چه فایده

از ملک و مال مردم خوردی چو شیر مادر
گویند ترا به نامش حاجی قران چه فایده

چشم وطن به سوی نسل جوان چهار است
بی کاره بی مروت باشد جوان چه فایده

ذکر خدا به جا کن تا وارهی ز غم ها
توصیف زلف پیچان لعل لبان چه فایده

بهر نماز و مسجد معذور و ناتوانی
از بهر پول روانی تا آلمان چه فایده

مال و متاع دنیا دادت خدا نخوردی
منقول و غیر منقول ای پاسبان چه فایده

داری سفر بجائی نا آشنا و تنها
نی همرهی نه همکار بار گران چه فایده

بر والدین مسکین نامهربان و بدخو
مشفق به یار ولگرد تا پای جان چه فایده

آیی به چنگ قانون ای رشوه خور ظالم
رسوای محضر عام سوز نهان چه فایده

بهر گذاره باشد یک کلبه ای مکفی
مصروف خاکبازی چون طفلکان چه فایده

مسکن گزین دایم زیر زمین هستی
کاخ بلند زیبا تا آسمان چه فایده

زنگ جرس به گوشت دارد صدا قلم دوست
امروز یا که فردا هستی روان چه فایده

کاش این طالع فلک زده بیدار می شد
مردمان وطن ما همه هوشیار می شد

می داشتیم همگی یک بر دیگر دلسوزی
احترام همگی بر حق و حقدار می شد

گر حکومت به وعده های خود وفا میکرد
مردم چرا ز وطن مجبور فرار می شد

نارسایی دولت است و سبیه روزی ما
ور نه امنیت در این خطه برقرار می شد

کاش میشد ز یک سر قطع خون ریزی ها
نیست و نابود انفجار و انتحار می شد

ای جان بیا که بی کس و تنها شده دلم
بیمارم و خزانه ای غم ها شده دلم

پیر و ضعیف و بیوس و بیچاره گشته ام
نیست بی سبب که مایل صحرا شده دلم

هیچکس به خوشی ترک عزیزان نمی کند
در گیر رنج و درد و ستم ها شده دلم

نیست آنکه به کار تو شود وقت بی وسی
سیر از تمام مردم دنیا شده دلم

شکوه بس است دیگر قلم دوست شو خموش
از سر گذشته تلخ تو بیجا شده دلم

شده ای تربیه از برای درمان داکتر
به پول مردم بیچاره ای افغان داکتر

اگر مساعدت قوم ترا نمی بودی
خواندن علم طبابت بودت گران داکتر

و که حالا شده ای کامیاب به آرمانت
بر فرد فرد وطن باش مهربان داکتر

وطنم پر شده از بیوه زنان و ایتام
بنما توصیه از نسخه ارزان داکتر

اگر مریضی کس نزد شما مشکوک شد
ننویس نسخه به مثل گل پاشان داکتر

ز سخن های قلم دوست نرنجی جانم
ببینی یک روز کی می شود پرسیان داکتر

از جور و جفای تو به شبها گریستم
از ظلم و ناروای تو تنها گریستم

خون شد دلم ز چشم برون گشت ناپدید
مانند صخره در دل صحرا گریستم

روزی نشد که درد دلم را دوا کنی
با حال زار در شب یلدا گریستم

از بسکه ناله کردم و زاری به حال یاس
با مرغ شب آهنگ شده یکجا گریستم

دُر های قسمتی که به پای تو ریختم
تاثیر نکرد به قلب تو بیجا گریستم

از جفایش آه و افغان داشتیم، دارم هنوز
بی قراری همچو طفلان داشتیم، دارم هنوز

بیوفایی تا بکی رحمی نمی دارد به ما
اشک باری مثل باران داشتیم، دارم هنوز

شد بدتر هر روز احوالم ز ایام دیگر
رنگ زرد و قلب نالان داشتیم، دارم هنوز

تا که بگرفتند عنانم را از آن بعد خاطری
همچو زلف او پریشان داشتیم، دارم هنوز

گفت سعدی آدمان بر یکدیگر اعضا بود
من ز اعضا قلب بریان داشتیم، دارم هنوز

شیخ شیرازش که فرموده بجا گفته ولی
من ز تقدیرم که گریان داشتیم، دارم هنوز

گفتم ز لبش بوسه تمنا کنم، نشد
خوش لحظه گکی این دل شیدا کنم، نشد

دیدار روی او که نگشته نصیب ما
گفتم به خواب و عالم رویا کنم، نشد

از ما نموده قطع ندانسته ام چرا
می خواستم دوباره دلاسا کنم، نشد

رمز حیات عاشق بیچاره برهم است
کردم تلاش زیاد هویدا کنم، نشد

پیری رسید و از همه کار باز مانده ام
گفتم کمی ذخیره به فردا کنم، نشد

از کلبه ای مایار چرا پا گرفته است
آیا کسی چه گفته که از ما گرفته است

رسوا شدم به شهر و دیار نزد خاص و عام
زین شیوه ای جدید که آشنا گرفته است

خیر و شرش تمیز نتواند چرا که او
از ما بریده جانب اعدا گرفته است

از آنکه می گریست شب و روز بحال زار
بنگر چه خوب باز پی لایلا گرفته است

غرق شد قلمدوست به سیلاب اشک خود
زیرا که خانه در لب دریا گرفته است

غم بی مه‌ری آشنا بیابان پرورم کرده
عزیزان فریبکار زمانه لاغرم کرده
به زیر چتر نیلی یکدمی راحت نیاسودم
همه درد است و رنج و غم به خانه بستم کرده
خدایا این چه حالت شد حیا کوجید از مردم
لباس کافری را بر تن خود خواهرم کرده
پریشانم از این حالت همیشه با غم و اندوه
رقیب بی شہامت خنده بر چشم ترم کرده
نمیدانم که عرض حال خود با که کنم اظهار
به جایی می رسد یا نه همین بی باورم کرده

اشتباه و اشتباه و اشتباه کردم چرا
بهر خورسندی او خود را تباه کردم چرا

ابن آدم شیرخام نوشیده خامکار بوده است
اعتماد بر وی که مانند شما کردم چرا

رحم و دلسوزی ندارد بر من زار و اسیر
بی جهت از وی که امید وفا کردم چرا

عزت دنیا به دنیا دار بود بیشتر ولی
این هوس را من که هستم بینوا کردم چرا

تار و پود من ز خاک است میروم آخر به خاک
پیروی از نفس و شیطان و هوا کردم چرا

درس اگر خوانی به مکتب می شوی دانا بچیش
می دهد استاد برایت نمره ای اعلا بچیش
هر چه می خوانی بدانی از مرام و مقصدش
خوب بخوان تا می توانی هر چه با معنا بچیش
روز اگر فرصت نیابی فوتبال یا کرکت است
شب برایت جستجو کن گوشه ای تنها بچیش
میکنند دوستان نثارت شاد باش و آفرین
تحفه ای زیبا فدایت می کند لالا بچیش
مملکت چشم امیدش هر زمان سوی تو است
جانشین صدر دولت می شوی فردا بچیش
گر بدانی بهر تو خیلی زیاد ارزش است
پند سودمند قلم دوست از همه دنیا بچیش

ای طفلک عزیز برو سوی مدرسه
بگذار گام در حرم و کوی مدرسه
پرورد مادرت به الفاظ دلنشین
بشنو دیگر از لب خوشگوی مدرسه
آغوش مام بس که بپا گشته ای روان
بنشین دیگر بر سر زانوی مدرسه
احساس تشنگی ننماید به عمر خویش
نوشید هر که جرعه ای از جوی مدرسه
در رهگذار دهر چراغی ضرورت است
نوری بگیر از دُر و لولوی مدرسه
خیراس که پیر گشته قلمدوست باک نیست
خوب است بر آید به تکاپوی مدرسه

سخن از مدرسه ای عشق بیان نتوان کرد
به دلم راز نهران تو نهران نتوان کرد

هدفی را که به یک خنده به کف می آید
به سر نیزه و شمشیر و کمان نتوان کرد

به خود اندوز که محتاج نشی روز پسین
بنما جهد که در فصل خزان نتوان کرد

همه جا یک دل و یک روی نگردد دستیاب
به کسی راز دل خویش عیان نتوان کرد

بتوان کوه گرانی که بدوش برداشتن
تحمل سخن پوچ خسان نتوان کرد

نگهی کن به قلم دوست ز راه الفت
که اگر رفت ز دست باز پسان نتوان کرد

دل رفت از بر ما بیتاب رفته باشد
شاید گذاشت ما را در خواب رفته باشد

پروانه وار می گشت بر شمع روی خوبان
میشه به یاد رویی مهتاب رفته باشد

فریاد و ناله می کرد از مردم زمانه
غرقاب موج خونس غرقاب رفته باشد

سرگشته بود و نالان شاید که نیست ملزم
روزی نشد ز کویش شاداب رفته باشد

افغان ملت ما تا آسمان رسیده
شاید به گوش دولت سیماب رفته باشد

صلح و صفا درین خاک نامد چرا قلم دوست
ممکن ز چشم گیتی نایاب رفته باشد

تا ابد نمی ماند عیش و عشرت دنیا
ابله می کند یاران کسب شهرت دنیا

ارزشش به گاهی نیست مردود خدا بوده
بر کسی نمی ماند یک سر راحت دنیا

سال پار پادشاه بود امسال بیا بنگر
رفته از برش شاهی قرب و عزت دنیا

عاقل با قناعتش پادشاه بود دایم
دیوانه بود نالان پی کثرت دنیا

تحصیل علم بوده لازم به همه آدم
بر هیچ نمی ارزد شان و شوکت دنیا

شاهان جهان بنگر بندیست به قصر خود
این است قلم دوستا زیب و زینت دنیا

ترا قسمت به هر سو خواسته باشد
مثال باد و باران می کشاند

اگر هر چند هوشیار و زرنگی
شبيه طفل نادان می کشاند

که هر چند در وطن آسوده باشی
مثال خانه ویران می کشاند

فرارت می کند گاهی ز بغلان
گهی هم سوی بغلان می کشاند

به عزم ترکیه پر می کشایی
ولی وارونه ایران می کشاند

کسی کی داند از اسرار پنهان
برای لقمه ای نان می کشاند

مشو مغرور به دانایی که همچون
قلم دوست پریشان می کشاند

مجیر حاجت اشخاص بینواست سنگین
برای مردم بیچاره طوطیاست سنگین
ز بس گذاره نموده است با مریض داران
به همه مردم بغلان آشناست سنگین
شفا به مردم دارنده است پاکستان
به مریضان مستمند کیمیاست سنگین
به پول معاینه و فیس داکتران دیگر
به همان پول به مریضان ما شفاست سنگین
بدو قابلیت و بیک شربت و ارجاع به خدا
نیت نیک که دارد به ما دواست سنگین
طیب حاذق دانا و مهربانی است
متواضع بری ز کبر واز هواست سنگین
اگر مریضی کس نزد او شود مشکوک
به طیب دیگرش باز رهنماست سنگین
اگر چه شاعر زیادی سروده اند اشعار
به شعر های قلمدوست همنواست سنگین

کندیم هر یکی ما تا حد دسترسی ها
از پیکر مریض و بیجان و خوار میهن
با کارد و تیشه و بیل یا هر چه پیش آمد
از محتسب گرفته تا پیره دار میهن
پا مانده و ضعیفان یکسیر و چارک و پاو
بار بسته کاروان ها را شهسوار میهن
ای دوستان ببینید آنها کجا رسیدند
همگام که که بودند و همقطار میهن
هوشیار نمی شویم ما تا روز رستخیزان
هستیم همه طفیلی بر دوش بار میهن
تا کی تو گریه داری ای ناتوان قلمدوست
رفتی به خاک تیره یک جا کنار میهن

اگر هر چند ملک ما پریشان حال و بد روز است
برای ما ز تخت شاهی بیگانگان خوب است

به ملک غیر هر چندی که باشی اجنبی هستی
به نیم نان قاق اینجا گذاره چون شبان خوب است

وطن گر بی ثبات است از نفاق و از خطای ماست
کنیم توبه حضور کبریا زاری کنان خوب است

زمان آخر شده اسلام چندین فرقه گردیده
که قبلاً یاد گرفتی از ملا آنرا همان خوب است

به هر کس می کنی دوستی به آغازش محک لازم
برای راحت خاطر نمایی امتحان خوب است

ترا وافی قلم دوست گفت بیا برگرد نشنودی
که تا باشی به یادت باشد از او ارمغان خوب است

مزنی طعنه کسی را که مقابل باشد
مفگن فتنه میان دو که جاهل باشد

نبرند نام کسی را به نکویی هرگز
که طفیلی بود و تنبل و عاطل باشد

ز مکافات عمل دور نمی ماند کسی
نه که جو گشت کند گندمش حاصل باشد

به چه کار آید امامان زیادی بر ما
که رعیت همگی یکسره غافل باشد

نرسد کینه ای بیداد فلک بر قومی
که نظامش سنتی رهبرش عادل باشد

چه هراسی ز کرونا قلم دوست عزیز
بهراسد که روان در ره باطل باشد

سر کویش اگر فریاد نمی کردم، چه می کردم
دل غم دیده را آزاد نمی کردم، چه می کردم

به هر سو بنگرم غم ها استقبال من دارد
اگر طرح دیگر ایجاد نمی کردم، چه می کردم

به آن یاری که می نازیدم آخر بی وفا گردید
اگر از جور او بیداد نمی کردم، چه می کردم

به شبها تا سحر بیدار می مانم ز جور او
اگر از ناله استمداد نمی کردم، چه می کردم

رسید پیری و ناجوری و مهجوری همه یکجا
به خود بیت الحزن آباد نمی کردم، چه می کردم

به خون دل نوشتم نامه هائی من برای او
که ای کان حیا سویم بیا آهسته آهسته

غمت از شش جهت کرده اسیرم زار می نالم
دهان بسته هر شام و پگا آهسته آهسته

رخس همچون گل لاله دهانش غنچه صدبرگ
که هر کس دید گفتا مرحبا آهسته آهسته

بساز ای دل به هجرانش که آخر میشود روزی
که مشتاقش کند الله به ما آهسته آهسته

اگر چه روی زیبا در جهان بسیار می باشد
ربود از خود مرا حسن شما آهسته آهسته

به آواز جرس هرگز نکردی اعتنا ای دل
که آخر می شوی از ما جدا آهسته آهسته

نداری چاره دیگر قلم دوستا به جز تسلیم
به حال عاجزی دست دعا آهسته آهسته

همه شب از غم و سودای تو بیدار هستم
بیا که بی کس و بی چاره و بیمار هستم

مرا به ولجک و زولانه احتیاجی نیست
اسیر زلف گره بند تابدار هستم

اگر سراغ مرا دوستان همی جویند
شهید عشقم و گمنام بی مزار هستم

کمر دوتا شد و چون برف شد سرو ریشم
هنوز شامل کار های نابکار هستم

قسم نموده بودم سال پار از منکر
چنان که بودم هنوز هم مثال پار هستم

به ناتوانی خود گریه می کنم ظاهر
که تو هستی و به دوش دیگری بار هستم

می روم سوی وطن با عالم هاها بخیر
گر خدا خواهد عزیزان می روم فردا بخیر
از وطن دور بودن است مانند بیجان زیستن
تا بکی بیجان باشی بیا بریم همرا بخیر
وقت گل گشت آمده در دامن کوه ها برا
بر تماشای گلستان جانب صحرا بخیر
عندلیبان نغمه سر داده برای مقدمش
رخت بسته فصل دی با عالمی سودا بخیر
گل به گلشن زیب دارد از تراکم جان من
در وطن با دوستان خود شوی یکجا بخیر
همرهان را گو بیایند مهرهت سوی وطن
گر نمیخواهند بیایند بیا خودت تنها بخیر
هر چه باشد از اجانب هم وطن بهتر بود
وہ چه خوش باشم که باشی هر کجا با ما بخیر

زحمتی را کز برای دیگران داری به دوش
میشود خاکت گلستان گر کنی اینجا بخیر

بر جوانان دین باشد خدمت ام الوطن
اجر خوب دارد حضور ذات بی همتا بخیر

توپ والیبال گشته از نفاق ما وطن
می زند آن یک به زیرش دیگری بالا بخیر

در وطن گر امنیت تامین فرماید خدا
همسری خواهیم نمود با همه ای دنیا بخیر

بر تو دشوار است قلمدوست زندگی در ملک غیر
گر نمودی عزم عودت می توانی بیا بخیر

دل رفته از کنارم پنهان رفته باشد
رنجیده بود بسیار نالان رفته باشد

هم خلوتش نکویان هم صحبتش حریفان
در خلوت عزیزای مهمان رفته باشد

روی زمین سرخ است از خون بی گناهان
پرواز کرده بی بال آسمان رفته باشد

بود جان او برابر با زادگاه مهرش
آواره و پریشان بی جان رفته باشد

در جستجوش باید کوشید ای حریفان
شاید که با قلم دوست بغلان رفته باشد

دل برده یی ز کف کجا برده یی سری
هرگز ندیده ام مثال تو دلبری

بایع چو من دیگر نیابد کسی چنین
کو مثل تو دیگر به جهان یار مشتری

یار است یار یار خریدار دل کجاست
یارست بی شمار ولی نیست باوری

دل را که به بازار به هیچش نمی خرنند
آید چه کار تا که به دلدار نسپری

تا کی به پاس خاطر این بولهوس دیگر
بیگانه را چو جان و دل خویش پروری

گفتم که قلمدوست ازین رشته درگذر
دارد چه سود بهر تو اشعار و شاعری

بیا ای دل که امشب باز پیمان می کنم باتو
برابر با قیاس اهل عرفان می کنم باتو

به یک رنگی بود مشکل عبور از وادی دنیا
حکایت از دو رنگی های دوران می کنم باتو

زمان حال و استقبال و ماضی را اگر خواهی
به یک مصرع تمامش را نمایان می کنم باتو

مرا از بحر بی پایان هستی قطره ای کافیس
اگر خواهی تمامش را بجریان می کنم باتو

عزیز و دوست در لفظ است معنای نمی بخشد
مروری بر ستم های عزیزان می کنم باتو

تمنای قلم دوست از وصال او نشد حاصل
وداع از کوی او با یاس و حرمان می کنم باتو

تویی به اوج فلک کوکب تابان استاد
منور است از تو ظلمت جهان استاد

عزتی را که خداوند برای تو داده
نکرده است عطایش بر شهان استاد

زده زانو به احترام پیش تو به ادب
علما و فضلا مرشد زمان استاد

حیات هر دو جهان یافت از نهیب شما
عمرای بشر و میر کاروان استاد

به جای بمب اتم کاغذ و قلم می بود
برای آدم بیچاره ارمغان استاد

بشر که ملعبه نوع بشر گردیده
شده ام مثل قلمدوست پریشان استاد

می رسد هر لحظه بر من بار غم ها سر به سر
بر من بیتاب محزون گاه و بیگانه سر به سر

کرده گیرم چین زورش خاطرش آسوده است
می شتابد بر سرم چون موج دریا سر به سر

یک دو روزی از تغافل گر فراموشم کند
روز دیگر ناگهانی میشه پیدا سر به سر

چون خمیر ما به جنجال و محن آمیخته
می شوم هر گه به نوعی غرق سودا سر به سر

روزی هر کس معین گشته در روز ازل
از تجاهل می کند تشویش فردا سر به سر

گر ز روز واپسین در دل غمی باشد ترا
کی نمایی چون قلم دوستت گناها سر به سر

بیا که ما تو همراز و هم نظر باشیم
برای راحت افغان همسفر باشیم

گرو شده وطن از تن پرستی من و تو
به ما گناست که نادان و بی خبر باشیم

تمام اهل جهان زاده ابولبشر است
چرا مخالف و بدبین یکدیگر باشیم

بشر رسید ز سعی و تلاش تا کیهان
بیا ببین چرا کور بی بصر باشیم

همگی حسب عمل برد متاعی باخود
به جای سود چرا حامل ضرر باشیم

اگر همراه قلمدوست شویم دست بکار
ببین که در همه دنیا مفتخر باشیم

ترا دارم ترا دارم ز دنیا من ترا میهن
نگرداند خدایم لحظه از تو جدا میهن

اگر مادر مرا شیرش بنوشاند از ره الفت
تو پروردی مرا با عشق و باشور و صفا میهن

چه زیبا نقشه داری مثال مشیت نیرومند
جهان هرگز ندارد همچو نقشت خوشنما میهن

توجهی نکرد حکام وقت بر حال و احوالت
که ماندی تا کنون زار و ضعیف و بینوا میهن

دریغا ای بسا ابنات غلام اجنبی ها شد
بحق تو به هر نحوی که شد کردند جفا میهن

هوای خوشگوارت را ندارد لندن و پاریس
ولی دارد او صد افسوس گشتی بی بها میهن

کفار نابکار باهم به تسخیر تو اندیشند
نگهدار تو هر دم بوده ذات کبریا میهن

به فرسنگ ها که می لرزید عدو از ذکر نام او
بود مدفون در بلخت علی شیر خدا میهن
زمانی روس و انگریز هم ترا از خویش پنداشتند
خدا بنمود ایشان را به پیشت رو سیا میهن
ترا تا روز آخر هیچ کس تسخیر نتواند
اگر این گیر و دار باشد چه دانی ابتلا میهن
مخور غم پشت هر شامی بود صبح صفا در پی
توکل با خدا کن بعد از این دیگر بیا میهن
قلم دوستم ندارم جز قلم همراز و همدردی
ز صدق دل برایت می کنم هر دم دعا میهن

این غزل به یاد دوستانیکه در مدیریت ارزاق بغلان و سیلوی پلخمری از سالهای ۱۳۴۸ الی ۱۳۵۵ با رویه بسیار نیک همکاری داشتیم، سروده شده.

سید عالی جناب دوران بغلان گذشت

می خرامیدی مثال کبک سیغانی گذشت

بود سید آغای مرحوم بر همه مثل پدر

روز به کار دفتر و شبها به مهمانی گذشت

صدرالدین الماس بود با ما نواب خان و عتیق

داشتیم با همدیگر خیلی قدردانی گذشت

بود نعیم خان در کدام چند روز در عیش و نشاط

بخت نکرد یاری که آخر گشت زندانی گذشت

در همه احوال برادر وار با ما زیستند

اسد و معصوم بود دوستان لغمانی گذشت

شد به آخر دور بغلان وارد سیلو شدیم

لطف ها هر یک به ما کردند ارزانی گذشت

جان علی مرحوم شکور کیله گی بود وصفی
صالحی با یک وجب میدان پیشانی گذشت

شمس الله خان بود و اعظم بود، دوران بود رفت
سید جهانگیرش که آنجا کرد حکمرانی گذشت

این بود محصول دست چپ که تقدیم تو شد
خوش نویسی ها که می کردم تو میدانی گذشت

من قلم دوستم محمد طاهر همکاری شما
می کنم هر گه به یاد تان در افشانی گذشت

از گپ حق خاطر مردم مکدر می شود
جای اصلاح هر یکی در فکر دیگر می شود

آنکه نیک بخت است در اصلاح می کوشد مدام
فرستی اکنون که داری کی میسر می شود

می شود انسان رهیاب با چراغ علم دین
عالم و جاهل کجا با هم برابر می شود

آدمی کلا همه فرزندان یک باب و ام است
هر که دارد سیم و زر اگرام بیشتر می شود

گر نداری واسطه یا پول تکلیفی نکش
بی پول و پیسه کجا کاری به دفتر می شود

آنکه دارد سیم و زر خود حاکم اعلی بود
گر شود لازم کجا احضار عسکر می شود

از لیاقت گپ گپ است و امتحان نامی بود
هر که بشناسد وزیر را آن مقرر می شود

اولیای ما همه در کار و بار خود گم اند
پس برای خدمت ملت کی مصدر می شود

من که مرزایم مرا هرگز نمی خواهند چرا
دختر زیبا بدون گپ سکرتر می شود

در میان مردمان جاریست مادر خوانده ام
از کجا بی شیر خوردن بر تو مادر می شود

مثل من دارد به صدها شاعر دیگر فغان
کی به گوش دولت بی گوش کارگر می شود

دار دنیا جای اعمال است قلم دوست عزیز
پس چه خواهی کرد که ذات حق داور می شود

از خزان مصئون بادا موج گل های سخن
از دُر و لولو مزین باد بالای سخن

کهنه می گردد همه اشیا به استعمال آن
تا ابد مرغوب و خوشرنگ است سیمای سخن

خورد و نوش و زندگی حیوان هم دارد ولی
برتری آدمی آمد ز افوای سخن

می فتاد از کار و می گردید متروک زمان
آهن و فولاد گر می بود در جای سخن

هر قدر پهلو خورد زیبا و زیباتر شود
پیچ و تاب ضرب و مالش گشت کیمیای سخن

گر بررسی از مقام و منزلش ای جان من
شاعران را قلب بیدار است ماوای سخن

می زند گپ هر کسی اما سخن گفتن جداست
هر کسی کی داند از پنهان و پیدای سخن

در حقیقت هر سخن از خود مقامی داشته است
شاعر است آگاه در ابعاد و پهنای سخن

هر یکی از دیدگاه خویش می دارد پیام
می فرستند شاعران پیغام در پای سخن

شاعران اکثر معما می نویسند دلپذیر
خوب تعمق کن عزیز من به معنای سخن

هر چه از تکرار می افتد به نسیان می رسد
شاعران بستند کمر از بهر احیای سخن

من قلمدوستم، ادب دوستم، سخندوستم عزیز
تا که باشم زنده در دنیا شیدای سخن

سر تا سر جهان همه صلح است بر قرار
ما زاده ایم به جنگ و گرفتار جنگ هنوز

سهم جهانیان شده تعلیم علم و فن
بر ملت افغان همه توپ و تفنگ هنوز

مردم به آستان قمر می زنند گام
مائیم و نشه و چلم و چرس و بنگ هنوز

از دیگران پریدن طیاره شد ز بحر
ما مانده ایم و تا یک حمار لنگ هنوز

گر از کمال مردم دنیا به ما نبود
بودیم عین دوره ای پارینه سنگ هنوز

تا کی به زندگی طفیلی بسر بریم
مردم رسید به صیقل و ما زیر زنگ هنوز

دنیا تجارتش سر ما رنگ گرفته است
از خوردنی و جامه و پاپوش و رنگ هنوز

دنيا اگر اعانه و خييرات مي کند
مائيم ديده بر ره بمثل ملنگ هنوز

زور گير ما به زور ستاند ز هر کسي
پا مانده و ضعيف به رسم قلنگ هنوز

صد سال پوره شد ز آزادي وطن
دنيا کجا رفته و ما دست تنگ هنوز

نسل جوان بوده وطن ساز اي دريغ
اهل جوان ما و شرنگ و پرنگ هنوز

هر لحظه بس شتابان می آید از هوا مود
از شرق و غرب دنیا هر شام و هر سبا مود
بیچاره ملت ما با شکم گرسنه
گردیده است پیرو تا حد منتها مود
ما سادگان ساده کی می شویم هوشیار
ما را به غرب چه کاری داریم ما جدا مود
غرب از کمال و کوشش تا آسمان رسیده
در خاک می نشینی کرده ترا تباً مود
کار جهال نادان مود است و مود پرستی
هر کس که بی حیا شد کارش شود بما مود
اسلام دین ما است فرض است ستر عورت
داری خبر نداری دارد بسی گنا مود
دین است در دو عالم اسباب کامیابی
گشتی تباً قلم دوست از دست ناروا مود

در طریق عاشقی محکوم و الزامم هنوز
طعنه خور خاص و عام رسوای بدنامم هنوز

با رقیبم می کند الفت ولی از بخت شوم
یاد ما هرگز نکرد حتا به دشنامم هنوز

گر چه در صد جا گرفته امتحان از ما ولی
پیش او در مذهب عشاق نا کامم هنوز

آمدن بهر چه بود و رفتنم آخر کجاست
تا کنون معلوم نیست آغاز و انجامم هنوز

من بر آن بودم که روزی میشود راحت شوم
گشته ام پیرو زمین گیر نیست آرامم هنوز

زندگی صیاد و من صیدم ز پا افتاده یی
بسملم پا بسته ام در حلقه ای دامم هنوز

جفایش را اگر انشا نمی کردم، چه می کردم
ز دستش شکوه ها بر پا نمی کردم، چه می کردم

تنک ظرف است دلم برداشت بار غم کجا دارد
سکونش گر به واویلا نمی کردم، چه می کردم

ببین یک ذره انصاف و مروت نیست در عالم
کنار از مردم دنیا نمی کردم، چه می کردم

به خون دل که پروردم شد آخر دشمن جانم
ز جورش گریه در شبها نمی کردم، چه می کردم

ضعیف و بینوا دوستان رهایم کرده و رفتند
گذاره گر تک و تنها نمی کردم، چه می کردم

قلم دوست نحیف در آخر عمرت شدی شاعر
درست گفتمی اگر این را نمی کردم، چه می کردم

می کنی از جیب مردم چاره سازی تا بکی
جان من در مال مردم دست درازی تا بکی

بهر امرار حیاتت کلبه ای کافی بود
می نمایی همچو طفلان خاک بازی تا بکی

دم موش در خانه ات ابیض نمی گردد رفیق
نی تمیز با مود غربی پا درازی تا بکی

مردم از سعی و تلاش و کار و زحمت یافته
بار دوش جامعه در خواب نازی تا بکی

آنکه مینازید به تاج و تخت خفته زیر خاک
بر ضعیفان می کنی گردن فرازی تا بکی

نور ایمان مسلمان از نماز آید پدید
رفته ای در خواب غفلت بی نمازی تا بکی

بوت پس قات پاچه بالا بی خبر از کار و بار
تا بکی مردم فریبی دوپه بازی تا بکی

کور نابینا مباش تا زنده هستی در جهان
نور چشمانم پسر جان باش دایم با قلم

خورد و نوش و زندگی حیوان هم دارد ولی
می شود انسان تمیزش از بهایم با قلم

جاهل و نادان چه داند معصیت را از ثواب
می توانی اجتناب کرد از جرایم با قلم

حرمت او را نگه داشتن بود خیلی ضرور
می نویسند عاقلان خیلی ملایم با قلم

آن بزرگانی که حیرت آفرین دیوانها
مانده اند از خود بجا گشتند علایم با قلم

نور ظلمت کان عزت در قلم بنهفته است
با قلم دوست هم‌نوا شو باش قایم با قلم

حین عزیمت ما بطرف ترکیه وافی چنین گفته بود

اگر چه عزم سفر کرده یی بیا بر گرد

به پاس صحبت یاران بی ریا بر گرد

اگر چه هجرت از این خاک لازمست گشته

به پاس اشک عزیزان بی نوا بر گرد

به ملک غربت اگر قصر شاهیت بخشند

ولی همیشه غریبی نرو بیا بر گرد

خطر بسی است درین راه غربت که میپرس

قدم قدم بودش آفت و بلا بر گرد

کنون می روی از راه پر خم و پر پیچ

حفاظت کند از هر بلا خدا بر گرد

وطن به حال خراب است زار می نالد

ز درد رفتن یاران با وفا بر گرد

برای آنکه دو روزت به خوشدلی گذرد

چگونه می شوی از هم‌رهان جدا بر گرد

وطن بیا برویم در کدام دیار دیگر
مباد باخته شوی در کدام قمار دیگر

زعمایت به عیاشی همه بسر بردند
سپرده اند ترا بر دوتا خمار دیگر

نمود ترا پسرانت به هر کجا لیلام
خدا نکات کند از شر غدار دیگر

چه بمب ها که نریختند بر سر و رویت
نه شود بر تو انتحار و انفجار دیگر

همه اولاد های تو به فکر خود هستند
ز یکی کیسه بری می زند طرار دیگر

خزانه های ترا دزد روز روشن برد
نمانده بر تو دیگر عزت و وقار دیگر

کسیکه داره تفنگ خود رئیس جمهور است
چه تمنا شود از وی بجز شرار دیگر

به یک معاش بخور و نمیر مارکیت ها
شده اعمار و تلاش است بر قطار دیگر

امید نیست در این جا برای بهزیستی
سراغ راه دیگر باید و دیار دیگر

تویی همیشه قلم دوست و رنج بردن ها
به خود ببین تدارک کار و بار دیگر

ناکی شکم گشنه و جولان و خرامان ای ملت افغان
از علم و هنر یکسره بی بهره و پسمان ای ملت افغان
دنیا همه خورسند مساوات و اخوت با کار و صداقت
مائیم به همدیگر خود دشمن و عدوان ای ملت افغان
گیتی همگی روشن است از نور تمدن از لندن تا بن
گردیده به ما میهن ما آتش سوزان ای ملت افغان
اقوام جهان خرم و جوای سرور است در حال وفور است
ما در همه دنیا شده محزون و پریشان ای ملت افغان
مردم به هوا و کره ای ما رسیدند زحمت بکشیدند
ما مانده به خاک توده اجداد و نیاکان ای ملت افغان
آرامی میهن همه وصل است بخدمت با سعی و صداقت
ما یک سره بر میهن خود سارق و دزدان ای ملت افغان
جمهوری اسلامی افغان به نام است تابع به نظام است
تطبیق مجازات نشد هیچ به قرآن ای ملت افغان

یک عمر شده جنگ روان است درین خاک بیمدرک و بیباک
هر روز بود تغذیه در سوگ جوانان ای ملت افغان
معدوم شده پیشه و کار در وطن ما خشکید چمن ما
کوچید بسا مردم ما جانب ایران ای ملت افغان
کو غیرت پیشینه چه شد خوار و زهیریم بی جرم اسیریم
تاریخ گوا هست به مردی خراسان ای ملت افغان
از بی کمبری بی بصری خوش گذرانی از کاکه جوانی
محتاج دوائیم و لباسیم و لب نان ای ملت افغان
وقتی که تو آزاد بودی پاک کجا بود در یاد خدا بود
با سعی و تلاش گشته کنون همسر جاپان ای ملت افغان
گر آدم عادی بکنند کار خرابی یا غیر ثوابی
قاجاق مخدر شده است کار بزرگان ای ملت افغان
چشمت به ره کمک مردم نگرانست این سخت گران است
دارنده ز نادار بود سخت شتابان ای ملت افغان
بر حال خرابت بنما گریه قلم دوست آگاه به همه اوست
تا کی بکنم درد دلم از همه پنهان ای ملت افغان

شام ظلمت بار ما یا رب سحر کی می شود
نخل آمال وطن یا رب بسر کی می شود
سالها شد آتش جنگست درینجا شعله ور
دشمنان خاک ما زیر و زبر کی می شود
است درگیر نفاق اندر وطن یکسر همه
ساکنان این وطن از یک پدر کی می شود
قیمت چوکی دولت هر کدام معلوم بود
انتخاب هر یکی بی زور و زر کی می شود
بوده تشکیل ادارت فساد دامی دیگر
جز تباهی وطن چیزی دیگر کی می شود
آب از سربند گل آلودست قلمدوست عزیز
تا به بیگاه گر نمایی شور و شر کی می شود

حالا هستم لاغرک خود را کمی چاق می کنم
بر سر پلچک کوچه برف و بتاق می کنم

رفته بودم چند سالی پیش به ایران دیده ام
بعد از این جامه ز شلوار و یخن قاق می کنم

می نشینم سر راه دختران مکتبی
با رفیقانم کمی شوخی و شقاق می کنم

گر کسی پرسد و یا گوید چرا اینجا چنین
گویمش کاکا ترا چه کار مزاق می کنم

است برایم سهل بسیار خرچه روزگار من
می شود از چار والی خرچ اطاق می کنم

نشدی ای دل غمدیده برقرار یک دم
ز غم و درد تو کی میکنی فرار یک دم

کشید نفس ترا تا به پای دار آخر
به راه راست نما نفس را مهار یک دم

قناعت خزانه ایست پر از گنج و گهر
بنما خواهشات خویش را کنار یک دم

مشو ایمن ز بازی قضا چه دانی که
برنج و غم که شوی ناگهان دچار یک دم

نکنی اعتماد به هیچ کس قلم دوستا
به یارو دوست زمان نیست اعتبار یک دم

ای دل بیا که میهن خود را صفا کنیم
دینی که دارد بر ذمه ما ادا کنیم

اقوام مختلف که در او جا گزین شده
بر هر یکی به چشم برادر نگا کنیم

فرزند آدم است و حوا جمله بشر
صرف میشود به مؤمن و کافر جدا کنیم

از تعصب نژاد و لسانی تباه شدیم
دیگر بیا که فایده اش را رها کنیم

میهن به کار و خدمت ما انتظار بود
با هم یکی شویم و عداوت چرا کنیم

از کین و کدورت چه یافتیم غیر فقر
بدبخت شدیم بقول قلمدوست بیا کنیم

می کنم یاد گل روی تو دلدار امشب
با دل خسته و باد دیده خونبار امشب

گر به نسیان نسپردی گل من گفته بودی
بهر من داده بودی وعده دیدار امشب

خواب راحت بر من گشته حرام میدانی
همچو شب های دیگر باز همه بیدار امشب

مطمئن باش که نیستی تو و تنها نیستم
سر بسر آمده غم های تو بسیار امشب

دوش از دوری تو تا به سحر نالیدم
گر شوی بر من بیچاره پرستار امشب

این قلمدوست گرنگ است که غمهای ترا
گشته از ساده دلی باز خریدار امشب

به غم هایت که می خواستی هم آغوشم کنی کردی
ترا خواستم به عشق خود قدح نوشت کنم کردم

به عشق خویش رسوایم که میخواستی کنی کردی
ترا خواستم به عشقم مست و مدهوشت کنم کردم

که می خواستی مرا مجنون سودایی کنی کردی
به ماندم ترا من خانه بر دوشت کنم کردم

به رنگ خاکسار من که مسرور می شوی خیر است
ترا می خواستم از بوسه گلپوشت کنم کردم

شهید عشق گمنامم که می خواستی مرا کردی
ترا در ماتمم خواستم سیه پوشت کنم کردم

به رسوایی کشید آخر گپ ما در همه عالم
به خود گفتم بس است دیگر فراموشت کنم کردم

قلم دوستانتا که هستی انجمن آرای دوستانت
ز بزم شاعران گفتم سبک دوشت کنم کردم

گلزار جهان محو گلستان تو گشته
شاهان جهان خادم دربار تو گشته

دادست مصور بر تو حسن و شمایل
خوبان جهان واله و حیران تو گشته

یک حرف ز استاد نه یاموختی هرگز
عالم همگی محو دبستان تو گشته

اعزاز تو را داد خداوند به معراج
فخر پدر ما عزت و شان تو گشته

خم کرده کمر پیش تو شاهان جهانگیر
رسوا و ذلیل دشمن و عدوان تو گشته

از خلق نکویی که خدا داده برایت
بدخواه همگی تابع احسان تو گشته

توفیق خداوند کریم است که قلمدوست
در موسم پیری که ثنا خوان تو گشته

مجنبان لب عزیز من بغیر الاله گفتن
به هر شغلی که داری کن شروع با بسم الله گفتن

گرامت از گرم داده خداوند بر بنی آدم
نشاید گر کسی گوید به انسان ناسزا گفتن

ایام زندگی با هر چه باشد میشود پایان
چه خوش باشد برای او که باشد در ثنا گفتن

اگر داری محبت در دلت با پیشوای خود
نباشد از درود بهتر برای مصطفی گفتن

چو می بینی کسی مصروف کار نیک می باشد
برایش لازم افتد از ته دل مرحبا گفتن

قلم دوستا اگر مصروف ذکر خالقت باشی
خلاصی میکنی حاصل تو از وا حسرتا گفتن

نمی یابی عزیز من رهایی از مصیبت ها
که تا شیطان ملعون پیشوا و رهبرت باشد

نفاق و کینه توزی در میان ما بود جاری
بهم بوده برادر مسلمین گر باروت باشد

قیادت رفته از مردان زنان در راس هر کار اند
محال است کامیابی ها که تا زن شوهرت باشد

عبور ما ازین وادی به انجام می رسد روزی
نجات میدهند آنجا که راستی معبرت باشد

برس بر حال محرومان و ایستام از سخا جویی
اگر خواهی رهایی از عذاب محشرت باشد

مترس هرگز قلم دوست از غرش های عدوانت
بدشمن میشوی غالب اگر دین سنگرت باشد

کرده یی مردم فریبی لیک از ما نیستی
از کدامین گوشه هستی از اینجا نیستی

تذکره داری به جیبیت از دوسه ملک جهان
آدم مشکوک می باشی هویدا نیستی

بهر عمران وطن کاری نکردی تا کنون
ناگمان هستی که امروزی و فردا نیستی

قتل عام کردی جوانان وطن را ای دریغ
بی هدف در جنگ ها شاید که بینا نیستی

دایماً کارت به نفع اجنبی ها بوده است
می کنی غرش ولی در کار آگا نیستی

نرخ مواد اولیه تا به آسمان رفته است
عیش و نوشت پوره است در فکر اینها نیستی

تو به زور اجنبی ها آمدی در راس کار
گفته ام تکرار می گویم که از ما نیستی

به یاد استاد گرامی مرحوم سید ابراهیم پاچا صاحب

شتافتی سوی منزلگاه تک و تنها چرا استاد
رها کردی عزیزان را به غم ها مبتلا استاد

دلیم پر بود به دیدارت مشرف می شدم گه گاه
ز استادان دورانم فقط بودید شما استاد

ز بس که با حیا بودی گران و با وقار بودی
که تا ایام پیری داشتیم از تو حیا استاد

نمودی شاملم در مکتب و از فیض احسانت
شدم با خامه و خط و نوشتن آشنا استاد

سید هستی مخور غم از کشاکش های آنجایی
ترا جا میدهند اندر حریم مصطفی استاد

قلم دوســـــتم ندارم ارمغانی قابل شانت
ز صدق دل برایت می کنم هرگه دعا استاد

نمیرد آنکه ز دل خادم وطن باشد
عدو و دشمن و بدخواه اهریمن باشد

به تعالی نرسد هیچگه آن قومی
که مردمش همه در فکر تو و من باشد

نکند تعرضی هیچکس به جان کسی
اگر به محکمه ها دار بار سن باشد

شریعت است که حامی حق افراد است
جزا ببینند اگر مرد یا که زن باشد

برون می شود از جامه ای شکیبایی
به جان هر کس دیگر که درد من باشد

گذاره سخت قلم دوست بود به آنجایی
که ظلم و وحشت و بیداد و سوختن باشد

شدم ز فیض تو با خامه آشنا استاد

نهیب تو بر ما گشت کیمیا استاد

شدی تو ناجی ما از گودال بدبختی

و گر نه بود حیاتم همه (تبا) استاد

معلم اولی ذات پاک یکتا هست

که داده از صفت خویش بر شما استاد

گذاره می کنی با مزدک بخور و نمیر

به همت تو هزار گونه مرحبا استاد

ادبا و شعرا با همه شاهان جهان

زده زانو به ادب پیش تو هر جا استاد

به قلم دوست مشکل است ادای حق تو

فقط همیشه برت می کنم دعا استاد

گر کنی از بهر این ویرانه خدمت می شود
بگذری از تنبلی و خواب غفلت می شود

هموطن دنیا کجا رفته و ما هستیم کجا
گر تکان خورده کمی آبی به غیرت می شود

تا بکی باشیم خیرات خور دنیا ای دریغ
از ره مردی گمر بندی به همت می شود

نا امیددی خود گناه بس بزرگست ای پسر
با امید حق بیا با کار و زحمت می شود

در ضمیر ما نفاق و دشمنی کاشته عدو
در صف توحید با پیمان وحدت می شود

این وطن از تیر جهل و ظلم و بیداد است خراب
گر نمایی بعد از این از جهل نفرت می شود

قاتل و سارق مجازاتش به حکم حق نشد
گر شود امروز بندی صبح رخصت می شود

مردم از صدق و وطن‌دوستی بکیهان رفته است
بیشک آبادی هر قوم از صداقت می شود

کار و اهل کار که میگویند حرف مضحک است
هر که دارد واسطه از وی حمایت می شود

کاردان و کارکن پوسید اندر پشت میز
آمر اعلی دفتر بی کفایت می شود

تا که باشد خویش‌خوری رشوه اندر مملکت
این بود از سادگی کامیبد رفعت می شود

هر چه می‌خواهی قلم دوست میتوانی گر کنی
باز خدا داناست دیگر تا که فرصت می شود

یادداشت:

داشته های این کتاب تا ختم دوره «جمهوریت» سروده شده است!

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**